



# کتاب یک صفحه‌ای



## جوهر کوچکی

ترافیک سنگین است و بردن سبد دوم برام امکان ندره» گفتیم: «نگران نباشید. هزینه‌اش مهم نیست». گفت: «مسئله هزینه نیست باید برگردم چون علی آقا تنهاست»

گفتم: «مشکلی نیست اگر شما برای علی آقا کار می‌کنید الان به او زنگ می‌زنم و اجازه می‌گیرم»

گفت: «من برای علی کار نمی‌کنم اما امروز وقتی دیدم برای ارسال لوازم برای شما مضطرب است به او کمک کردم. من پدر علی هستم.»

دنیا را زدند توی سرم.

گفتم: «حاجی شما مید؟ چرا چیزی نگفتید و به من اجازه‌ی جسارت دادید؟» و جلوی پاهایش نشستم.

خجالت می‌کشیدم که به چشمانش نگاه کنم. گفت: «بلند شو! چرا نگرانی؟» گفتم: «خیلی شرمند شدم. چرا خودتان را معرفی نکردید؟ چرا وقتی من گستاخی کردم چیزی نگفتید؟»

گفت: «تو به من گفتی پدرجان و من هم از آن لحظه نگاهم به تو، نگاه به پسرم بود. کاری که برای علی می‌کردم برای تو هم انجام دادم»

گفتم: «آخر شما آدم بزرگ و سرشناسی هستید. من نمی‌توانم خودم را بیخشم»

گفت: «کسی که بخواهد بزرگ شود باید کوچکی کند. اگر در وجود خودت جوهر کوچکی را پیدا نکردی به دنبال بزرگی هم نباش»

پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «یا علی مدد» و مرا رها کرد در دریای ظاهر بینی و قضاوت‌های عجولانه‌ی خودم.

روز مادر بود و ما طبق معمول مشغول کار خودمان بودیم. دوستی داشتیم به نام علی که معمولاً از او خرید می‌کردم. پدرش از بازاری‌های سرشناس، ثروتمند و معتبر شهر بود.

یکی از مشتری‌ها سفارشی داد که باید از علی می‌خریدیم و من مثل همیشه زنگ زد که با پیک برایمان بفرستند.

در آن سال‌ها با همکاری یکی از گل‌فروشی‌های معتبر کار ارسال گل سفارشی هم انجام می‌دادیم و در مناسبت‌هایی مثل روز مادر سفارشات ارسال گل هم زیاد می‌شد.

میان این‌همه شلوغی کار دو سفارش ارسال گل هم داشتیم اما به هر جا زنگ زدیم پیک گیرمان نیامد. کمی از اذان مغرب گذشته بود و ما هنوز کلافه‌ی ارسال گل‌ها بودیم.

در دفتر باز شد و پیرمردی با دو کیسه وارد شد. از طرف علی لوازم را آورده بود و من خوشحال شدم که حالا گل‌ها را نیز توسط این پیک ارسال خواهیم کرد.

گفتم: «پدرجان؛ می‌تونم از شما خواهش کنم که به گل‌فروشی برید و دو سبد گل را به دو آدرس برید؟»

با گشاده رویی گفت: «بله پسرم»

آدرس گل‌فروشی و مقصد گل‌ها را گرفت و رفت. آرام شدیم. یکی دو ساعت بعد پیرمرد بازگشت درحالی که یک سبد گل را در دست داشت.

گفت: «پسرم؛ یکی از سبدها را تحویل دادم اما

من بلافاصله مجموعه‌ی کتاب یک صفحه‌ای را تالیف سیمهدی میرعظیمی برگزیده‌شده‌ام. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.



ارتباط با  
نویسنده‌ی  
کتاب یک صفحه‌ای

@shadagham @MehdiMirAzimi

www.KetabeYek.com





# کتاب یک صفحه‌ای



## اوستا بهرام

شیشه. از صبح تا غروب طول کشید تا بتونم این دو کلمه را بنویسم»

فرهاد گفت: «عجب پشت کاری! بعد چی شد؟»

اوستا گفت: «بالاخره کار تموم شد و پیرمرد خیاط اومد تا تماشا کنه. خوب که ورنه اندازه‌اش کرد یه اسکناس پنج تومنی بهم داد.»

گفتم: بقیه‌اش را ندارم بهتون بدم. خیاط گفت: همش مال خودت. بگیر و شیشه را پاک کن. خاک توی سرت با این خطت!»

من و فرهاد و ابراهیم روده‌بر شدیم از خنده. اوستا بهرام گفت: «حالا ببین پشتکار من چه قدر بوده که پنجاه ساله که دارم ادامه می‌دم»

فرهاد گفت: «واقعا عجب پشت کاری!» و خندید.

ابراهیم که دیگه نمی‌تونست تحمل کنه گفت: «اوستا بهرام به این نمی‌گن پشت کار. این کار اسمش پوست کلفتیه!»

بلند شدم و به خط اوستا بهرام نگاه کردم که مثل رژه‌ی مورچه‌ها بود. نمی‌دونستم باید بخندم یا متأسف باشم.

ابراهیم گفت: «تقصیر شما نیست. شاید مقصر خودمون هستیم که گاهی وقت‌ها بی‌دلیل گذشت می‌کنیم»

اوستا بهرام سیگارش را روشن کرد و قلمو را برداشت و گفت: «فکر می‌کنی اون خیاط آخرین نفر بود؟ نه! توی این پنجاه سال هر روز چند تا آدم مثل اون خیاط میان سراغم و من هنوز پشت‌کارم را از دست ندادم»

بحشون در مورد پشت کار و تلاش بود. اوستا بهرام هم داشت روی تابلو خطاطی می‌کرد. دست و آستین و شلوارش همه رنگی شده بود. اونقدر با دقت و وسواس کار می‌کرد که انگار داره خاتم کاری می‌کنه.

فرهاد گفت: «من تا حالا کسی را ندیدم که مثل داداشم پشت کار داشته باشه. هروقت می‌خواد کاری انجام بده اونقدر تلاش می‌کنه تا به نتیجه برسه. امکان نداره وسط کار جا بزنه. اصلاً دلیل موفقیتش همینه.»

ابراهیم استکان چای را گذاشت روی میز و همین‌طور که قند را می‌جویید گفت: «الگویی پشت کار فقط اوستا بهرامه» و اوستا بهرام را صدا زد تا داستان آغاز کارش را تعریف کنه.

اوستا بهرام قلمو در دست شروع کرد به تعریف: «پنجاه سال پیش وقتی هفده سالم بود از بی‌کاری رفتم و یه قوطی رنگ و یه قلمو خریدم و راه افتادم توی بازار تهرون. به هر مغازه که می‌رسیدم ازش می‌خواستم که بگذاره اسم مغازه را روی شیشه‌اش بنویسم. یک هفته تک‌تک مغازه‌ها را رفتم ولی هیچ‌کس سفارش نداد»

فرهاد گفت: «عجب پشت کاری!»

اوستا بهرام ادامه داد: «صبح پنج‌شنبه نا امید وارد یه خیاطی شدم و تقاضام را تکرار کردم.

خیاط از قیمت پرسید و من گفتم: یه تومن. گفت: بنویس دوزندگی سوزن‌چی.

چه کلمات سختی اون‌هم با خط نستعلیق و روی





## پس مرگم

وقتی دیدم که مرد عصبانی شده، دو قدم عقب‌تر رفتم که شاهد مشاجره‌ی زن و شوهر نباشم.

زن متوجه احساس من شد و به طرف من آمد و گفت: «پسرم ناراحت نشو. عادتش همینه. برای من عادی شده. چهل ساله که با او زندگی می‌کنم. بیشتر کارهایش فقط برای پسِ مرگش خوبه»

خودم را نگوهرش می‌کردم که چرا بی‌دلیل افتادم وسط مجادله‌ی این زن و شوهر پیر و سال خورده.

نمی‌دانستم باید چه بگویم. ساکت ایستاده بودم. زن با لیخند ادامه داد: «البته من هم خیلی بدم نمیاد. الحمدلله با این کارهای پسِ مرگی شوهرم شاید مال و منال زیادی نداریم اما فرزندامون مایه‌ی آبروی ما هستند و زندگی‌مون هم پر برکته. همسایه‌ها و دوستان هم از ما راضی‌اند. امیدوارم که خدا هم از ما راضی باشه»

من هنوز مبهوت بودم.

پیرمرد دستش را گذاشت سرشانهام و گفت: «کارهای پیش از مرگت خودش رو به‌راه می‌شه. پسرم به فکر پسِ مرگت باش!»

مرد گفت: «برای پسِ مرگم!»

یادم می‌آید آن وقت‌ها وقتی کسی داشت کاری انجام می‌داد که از نظر بقیه کار بیهوده‌ای بود به او می‌گفتند: «این کار را برای پسِ مرگت انجام می‌دهی؟»

در اندیشه‌ی عامه‌ی مردم تعبیر خوبی نبود و همین سوال کافی بود تا او را از ادامه کارش باز دارد.

یکی دو روز پیش مردی را دیدم که داشت با دقت چند غریبه را راهنمایی می‌کرد که برای درمان به شیراز آمده بودند.

با وسواس آدرس غذاخوری و محل اقامت و ایستگاه مترو را به ایشان می‌داد که مبدا و مقشان تلف شود.

گفت‌وگویش که تمام شد همسرش گفت: «آن قدر وسواس نیاز نبود. چرا برایشان ده دقیقه وقت گذاشتی؟»





# کتاب یک صفحه‌ای



## انرژی جامد

لمس می‌کنیم و می‌تونیم ببینیم ولی نمایشگاه آثار هنری که فقط بگی به‌به و آفرین چه قدر قشنگه، می‌شه انرژی گاز. چون دیده نمی‌شه و وقتی از نمایشگاه رفتی بیرون هم تموم می‌شه و هنرمندش هم پول‌دار نمی‌شه!»

من و همسرمان دهانمان باز مانده بود از حرف‌های این بچه‌ی یازده ساله.

نمایشگاه زیورآلات و صنایع دستی بود. آثار چند دختر خانم هنرمند. تمام مدت که آثار را می‌دیدم به حرف‌های پسرمان فکر می‌کردم.

اندیشیدم که حرف‌هایش بی‌ربط نبود. این هنرمند انرژی جامد می‌خواهد که بتواند بماند. بتواند ادامه بدهد. بتواند خرج زندگی‌اش را در بیاورد. بتواند هنر بیافریند.

شاید وظیفه‌ی من است که هرچند کم اما به‌قدر توانم بودجه‌ای را در سال صرف خرید آثار هنری کنم. چه اشکال دارد درصدی از هزینه‌ی فست‌فود خانواده را جمع کنم و در سال یک اثر هنری را از یک هنرمند خریداری کنم.

آری؛ هنرمندان جامعه را دل‌نشین‌تر می‌کنند. زندگی دوست‌داشتنی‌تری می‌سازند و ما برای قوت بخشیدن به هنرمندان باید بکوشیم به آنها انرژی بدهیم.

مخصوصاً انرژی جامد!

پنجشنبه عصر تصمیم گرفتم که همسر و پسرمان را دعوت کنم به بازدید از یکی از گالری‌های هنری که هم گذران وقتمان مفید باشد و هم از دیدن آثار هنرمندان حظ ببریم.

راه که افتادیم به سوی گالری پسرمان پرسید: «بابا؛ گالری و نمایشگاه نقاشی و گرافیک و بقیه‌ی آثار هنری چه فایده‌ای داره؟ اصلاً آن‌ها چرا نمایشگاه می‌گذرانند و شما چرا بازدید می‌کنید؟»

از آینه‌ی ماشین به قیافه‌ی حق‌به‌جانبش نگاه می‌انداختم و گفتم: «پسرمان؛ بازدید از آثار هنری به ما انرژی می‌دهد. ضمن این‌که هنرمندان هم از این‌که ما کارهاشون رو می‌بینیم و در موردش گفتگو می‌کنیم انرژی می‌گیرند»

پسرمان خندید و گفت: «انرژی گاز یا انرژی جامد؟»

تعجب کردم چون تا به حال واژه‌ها را به این شکل نشنیده بودم.

گفتم: «بابا جان؛ انرژی که گاز و جامد نداره. انرژی یعنی شوق و ذوق. یعنی روحیه!» و در این هنگام داشتم فکر می‌کردم که منظورش چه بود.

دست‌هایش را زیر چانه زد و از توی آینه زل زد به من و گفت: «داره. انرژی هم گاز و جامد داره. خوانندگی انرژی‌ش جامده. ولی هنرهایی که تو می‌گی انرژی‌ش گازه»

گفتم: «یعنی چی؟» گفت: «ببین بابا؛ کسی که خواننده می‌شه یا فوتبالیست می‌شه هم تماشاچی‌هاش کیف می‌کنند هم خودش پول می‌زنه به جیب. پول انرژی جامده چون اون رو





نسخه‌ی غیر قابل چاپ

# کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

## روزنامه لجه‌باز

چسب آویزان بود. پدرم لبخند تلخی زد و گفت: «تاریخش را ببین. روزنامه مال سال شصت و سه است. خودم چسباندمش!»

آهی کشید و ادامه داد: «یک ماه بعد از نصب چسب‌هایش ور آمده‌اند و روزنامه به همین یک چسب آویزان شد. شاید هرروز منتظر افتادنش بودم. اما نیفتاد. خیلی‌ها از این دنیا رفتند و این روزنامه نیفتاد. پدر بزرگت رفت و چسب کنده نشد. عمویت رفت، مادر بزرگت، پسر خاله‌ام، خاله‌ام، و فلانی و فلانی»

همان‌گونه که آدم‌ها را می‌شمرد دستش را روی در گذاشت و تکانش داد انگار روزنامه قصد داشت لجه‌بازی کند. تکانی خورد اما نیفتاد.

در قفل بود و دستمان کوتاه و گرنه دلم می‌خواست همان موقع روزنامه‌ی لجه‌باز را پاره کنم.

راه افتادیم. پدر گفت: «واقعاً بود هر چیزی بیشتر از بود ما آدم‌هاست و ما چه قدر غافلیم.»

آن روز گذشت و این ماجرا هم به‌خاطرات پیوست.

سه ماه بعد وقتی از مراسم تشییع پدرم بازگشته بودم و از آن کوچه می‌گذشتم چشم دوباره افتاد به آن روزنامه‌ی لجه‌باز که هنوز هم نیفتاده بود.

همان روز کلید خانه را از عمو گرفتیم و از پشت خرت و پرت‌ها خودم را به روزنامه رساندم و آن یک چسب را هم کردم.

وقتی به روزنامه‌ی مجاله شده نگاه می‌کردم حس کردم در چشمانم زل زده و با لجه‌بازی به من یادآوری می‌کند که: «واقعاً بود هر چیزی بیشتر از بود شما آدم‌هاست و تو چه قدر غافل!»

خانه‌ی پدر بزرگم خانه‌ای نسبتاً بزرگ بود که دو در داشت. در اصلی که تمام روزهای سال از آن رفت و آمد صورت می‌گرفت و در کوچکی که فقط ویژه ایام محرم بود برای خروج عزاداران امام حسین.

بعد از فوت پدر بزرگ و مادر بزرگم در دهه‌ی هفتاد، دیگر هیچ‌گاه در کوچک باز نشد.

چون گویا با رفتن آن‌ها برکت هم از آن کوچه رفت و مسیر دسته‌های عزاداری هم عوض شد.

اوایل تابستان سال هشتاد و چهار با پدرم از آن کوچه می‌گذشتم. وقتی به خانه‌ی پدر بزرگ رسیدیم هر دو با اشتیاق به در و دیوار خانه نگاه می‌کردیم و خاطراتمان را از ذهن می‌گذراندیم.

من در فکر طوطی زیبای پدر بزرگم بودم و اردک‌های توی حوض، پدرم شاید به فکر درس خواندن‌هایش روی بام.

من در اندیشه‌ی پاسبانی از جوجه‌ها، پدرم شاید در اندیشه‌ی بازگشت پرستوها و لانه‌هایشان زیر سقف ایوان.

من غرق شده بودم در بوی دود منقل و چای تازه‌دم، پدرم شاید غرق عطر گل‌های صدپر محمدی گوشه‌ی باغچه.

پدرم جلوی در کوچک ایستاد و چشم دوخت به روزنامه‌ای که از داخل، پشت شیشه چسبانده شده بود.

چسب‌های چهار گوشه‌ی روزنامه در اثر تابش آفتاب کنده شده بود و روزنامه فقط به یک

من بالا از مجموعه‌ی کتاب یک صفحه‌ای و تالیف سیم‌مهدی میرغفایی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای  
@MehdiMirAzimi  
www.KetabeYek.com





## کل ابرام

فردای آن روز یکی از همکاران تماس گرفت و گفت: «خبر داری که کل ابرام دیروز عصر خودکشی کرده؟» و توضیح داد که مشکلات زندگی و گرفتاری‌های شخصی آن قدر عرصه را بر او تنگ کرده بود که او دست به این کار زده!

بهت تمام وجودم را گرفت. شاید من آخرین نفری بودم که او را دیده بودم.

ای کاش دستش را بیشتر فشار می‌دادم. ای کاش مُخس را به حرف می‌گرفتم و هزار تا شوخی می‌کردم تا بخندد.

ای کاش چهار تا جمله‌ی امیدبخش به او می‌گفتم. مگر کار من چه قدر اهمیت داشت که او را در آن حال رها کردم و رفتم؟ خدایش بیمارزاد، شاید فقط به لحظه‌ای امید نیاز داشت.

خدا کند یادم بماند که از این به بعد هیچ‌گاه امید را از کسی نستانم. شاید این آخرین داشته‌ی او باشد.

خوب پا بد، عادت دارم با آدم‌ها خوش‌وبش کنم. معمولاً جواب سلام‌هایم کمی بیشتر از حد معمول طول می‌کشد. همه‌ی آدم‌ها برایم مهم هستند. نمی‌دانم خوب است یا بد ولی توی ذهنم آدم‌ها را رتبه‌بندی نمی‌کنم.

البته یک‌بار این عادت را زیر پا گذاشتم. قبل از ظهر بود و من برای انجام کاری به اداره رفتم. خیلی عجله داشتم و با سرعت از حیاط می‌گذشتم.

کل ابرام را دیدم که گردنش را کج کرده و آرام قدم می‌زند. اسم واقعی‌اش کربلایی ابراهیم بود، باغبان اداره.

مرد خوب و ساکتی بود. گاهی اوقات هم شوخ‌طبع. آن روز اما کل ابرام ناراحت بود، ناراحت و دمغ.

وقتی به او رسیدم بی‌توقف گفتم: «سلام کل ابرام، چه‌طوری؟» و دستش را گرفتم.

دستش سرد بود و بی‌حال. نگاهم نکرد و گفت: «خوب نیستم». دستش را کشید و رفت.

آن روز بر خلاف همیشه که پایبج می‌شدم که بفهمم مشکل چیست راهم را ادامه دادم و به دنبال کارم رفتم.

با خودم فکر کردم که بعد از انجام کار سراغ کل ابرام می‌آیم و بالاخره با شوخی و گفت‌وگو لبخند را بر لبش می‌نشانم.

یکی دو ساعت بعد کار تمام شد و من هم کل ابرام را فراموش کردم و از اداره خارج شدم.





# کتاب یک صفحه‌ای



## آدم چهارمتری

بتوانی اسم خودت بخوانی. من که می‌بینی بعد از لیسانس‌م تازه رفتم چهار سال هم خوش نویسی یاد گرفتم!»

همه با هم خندیدیم و عموجان هم از این که دوست مرا دست انداخته بود می‌خندید. گرم صحبت بودیم که تلفن دوستم زنگ خورد و بعد از سلام و علیک با کسی قرار گذاشت.

چند دقیقه بعد مدیر شرکت آمد و سفارش داد که پارچه‌ای بنویسد برای نصب جلوی منزل یکی از کارمندان شرکت که تازه در گذشته بود.

دوستم طاقه‌ی پارچه‌ی سیاه را پهن کرد و طبق روال معمول چهار متر از آن را برید.

آقای مدیر از قیمت سوال کرد و بعد از شنیدن مبلغ آن گفت: «چهار متر لازم نیست، خدایا مریز کارمند خدمات بود. یک متر کافیست.»

دوست بیچاره‌ی من که افکارش میان بهت و اندوه و تعجب دست‌وپا می‌زد توضیح داد که برای آقای فلانی که ماه پیش فوت کرده بود پارچه‌ی چهار متری نوشتم و اصلاً جملات روی پارچه‌ی یک‌متری جا نمی‌شود.

بالاخره با پا در میانی من و تخفیفی که دوستم داد آقای مدیر به دو متر رضایت داد.

از رفتار آن آقا بهت زده بودم که حتی بعد از مُردن هم افراد را رتبه‌بندی می‌کند.

وقتی دوستم پارچه را می‌نوشت عموجان مدام لب‌خند می‌زد و دستی به چانه‌اش می‌کشید و رو به من و دوستم می‌گفت: «خیلی دلم می‌خواد بدونم فردا که مُردید آدم چند متری هستید؟ دو متری یا چهار متری!»

دوستی دارم که گاهی پارچه‌نویسی می‌کند برای تبریک مناسبت‌ها یا تسلیت درگذشت‌ها.

من هم بدم نمی‌آید بعضی اوقات کنارش بنشینم و به صحبت‌هایش گوش کنم.

رشته‌اش روان‌شناسی آموزشی است و کلامش دل‌نشین و روان.

پیرمرد بی‌سوادی که همه عموجان صدایش می‌زدند همان اطراف کارگری می‌کند و گاهی با حرف‌های از سر سادگی و خنده‌دارش دیگران را سرگرم می‌کند.

سر و کله‌ی عموجان پیدا شد. داستان بر کمر و کلاهی پشمی برسر، قیافه‌ی فکاهی و حق به جان ب.

گفت: «متری چند تومن پارچه می‌نویسی؟» دوستم که حوصله‌اش را نداشت، زیر لب گفت: «ده تومن» گفت: «هر متر چه قدر طول می‌کشد؟» و باز دوستم با بی‌حوصلگی گفت: «ده دقیقه.»

کامپیوتر کهنه‌ی ذهن عموجان به کار افتاد و حساب کرد که هر ده دقیقه ده هزار تومان درآمد دارد. پس هر ماه می‌شود ده‌ها میلیون تومان!

دستی به پیشانی خود زد و گفت: «ببین تورا به‌خدا! حداقل نرفتم خطاطی هم یاد بگیرم که امروز پارچه بنویسم و پول پارو کنم.»

جمله‌اش که تمام شد دوستم قلمویش را روی زمین انداخت و گفت: «عموجان؛ تو حداکثرش این بود که می‌رفتی یک کلاس سواد یاد می‌گرفتی تا

من بالا از مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و تالیف سیمهدی میرعظیمی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای  
@MehdiMirAzimi  
www.KetabeYek.com





نسخه‌ی غیر قابل چاپ

# کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

## حلال خدا

من اگر راننده تاکسی هستم یا راننده اتوبوس و بی احتیاطی می‌کنم حتی اگر فقط موجب ترس مسافرم بشوم، حلال خدا را حرام کرده‌ام. وای که اگر اتوبوس را ببرم ته دره و تعدادی را بکشم!

بچه که بودم گاهی می‌شنیدم که بزرگ‌ترها و به ویژه مادر بزرگ‌ها می‌گفتند: «خدا کسی را که حلالش را حرام کند دوست ندارد»

من اگر مجری یا تهیه‌کننده‌ی برنامه‌ی تلویزیونی هستم و وقت مردم را بیهوده تلف کنم، من اگر کارگر روزمزد هستم و کار را بی‌دلیل طولانی کنم، من اگر مکانیک هستم و قطعه‌ی قابل تعمیر را تعویض کنم، من اگر بازرگان هستم و کالای بی‌کیفیت را آگاهانه وارد کشور کنم، من اگر کشاورز هستم و قرص و دارو بریزم توی آب کشاورزی تا هندوانه و خربزه‌ام بزرگ‌تر و قرمزتر شود، باز هم حلال خدا را حرام کرده‌ام.

در عالم کودکی از خود می‌پرسیدم که مگر می‌شود حلال خدا را حرام کرد؟ حالا فهمیدم که آری می‌شود.

گویا باید خیلی مواظب باشم.

من اگر فروشنده‌ام و هنگام پس دادن بقیه‌ی پول مشتری بی آن که به او بگویم، به جای پولش دو تا شکلات صدتومانی توی کیسه‌اش می‌اندازم، حلال خدا را حرام کرده‌ام.

من حتی اگر مطلب بیهوده‌ی را بنویسم یا منتشر کنم، خبری نادرست یا تصویری ناشایست را باز نشر دهم، این‌گاه هم حلال خدا را مورد هجوم خود قرار داده‌ام.

به دو دلیل! اول این که بدون رضایت او دارم کالایی را به جای پول به او می‌دهم که شاید او نخواهد. دوم این که دارم کالایی را که مثلاً هفتاد تومان خریده‌ام در ازای صد تومان بدهی خودم به او می‌دهم. می‌شود دوبار حلال خدا را حرام کردن.

من اگر وقت حلالی را که خداوند به من اعطا کرده تلف کنم، من اگر یاد بگیرم، من اگر یاد ندهم، من اگر شاد نباشم، من اگر شادی نسازم، وای بر من اگر حلال خدا را حرام کنم.

من اگر پزشک هستم و هنگام نسخه نوشتن یکی دو قلم داروی غیر ضروری را نیز زیر نسخه می‌نویسم و فراموش می‌کنم که او باید از دهان زن و بچه‌اش بگیرد تا دارو را بخورد، حلال خدا را حرام کرده‌ام.

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای  
@MehdiMirAzimi  
www.KetabeYek.com



من سال‌ها از مجموعه‌ی «کتاب یک صفحه‌ای» تالیف سیدمهدی میرعظیمی بهره‌برده‌شده‌ام. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود و دریافت کنید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.





## دلَم می خواهد

دلَم می خواهد مادر بزرگ سرش را بلند کند و مرا ببیند و باز بگوید: «تصدقت شوم».

بروم و کنارش بنشینم. پنیر را خالی خالی بخورم و ترسم از خرفت شدن.

سرشیرها را بی ترس و دلهره بمالم روی نان و دندان بزنم، و چای شیرین، آخ! که دلَم تنگ است برای یک استکان چای مادر بزرگ.

دلَم می خواهد بروم در کوچک خانه را که فقط در ایام محرم برای خارج شدن دسته‌های عزاداری باز می شود باز کنم.

دلَم می خواهد بینم دور تا دور خانه قالی پهن شده و درخت‌های باغچه‌ی بزرگ وسط حیاط را آب‌پاشی کرده‌اند تا مردم ببینند و بشینند و زیارت عاشورا بخوانند.

دلَم شنیدن صدای "حاج شیخ ابراهیم" را می خواهد و روضه‌ی "حاج آقا امیر" را.

دلَم می خواهد پدر بزرگم را بینم که به احترام عزاداران دست بر سینه جلوی ورودی خانه‌اش ایستاده. با همان کت و شلوار و جلیقه‌ی سرمه‌ای.

دلَم می خواهد صدای نوحه‌ی "آقا جلیل" با صدای طبل و شیپور در حیاط بیچد و من دلَم هُزّی بریزد.

دلَم یک جرعه امام حسین می خواهد با همان صفای قدیمی.

دلَم می خواهد صبح بیدار شوم و همراه بالا آمدن آفتاب درازایِ کوچه را بگیرم و بروم.

دیوارهای کاه‌گلی بلند را نگاه کنم که آفتاب دارد رویش راه می‌رود. بخندم به شاخه‌های بیدی که از روی دیوار آویزان شده‌اند و با نسیم صبح برایم دست تکان می‌دهند.

سلام کنم به پیرزنی که جلوی خانه‌اش آب می‌پاشد تا روشنی را به خانه‌اش بیاورد.

کیف کنم از بوی نان تازه‌ی نانوائی "میرزا مهدی خان نانوا" و بدوم. بدوم تا خانه‌ی مادر بزرگ. دلَم می خواهد وقتی رسیدم در خانه را باز بینم مثل همان وقت‌ها. در خانه‌ی باز دالانِ آب‌پاشی شده.

دلَم می خواهد لذت بیرم از خُنکای ورودی دالان. از بوی کاه‌گل آب‌خورده. این بار اگر رسیدم رد نمی‌شوم. می‌ایستم و حسایی نفس می‌کشم نفس عمیق. نفس می‌کشم تا همه‌ی رگ و پوستم بوی کاه‌گل بگیرد.

دلَم می خواهد وقتی وارد حیاط شدم مادر بزرگم را بینم که گوشه‌ی ایوان نشسته. زیر پایش تشکچه‌ی کوچک باشد و پشت سرش پُشتی. بینم دارد چای تازه‌دم را از قوری سفید بندزده می‌ریزد توی استکان کمر باریک.

بینم شیر تازه را گذاشته توی سفره کنار بشقاب پنیر و سبزی. دوباره مادر بزرگ سرشیر را از روی شیر تازه‌ی سرد شده با یک حبه قند جمع کند و بگذارد توی دهانم.



ارتباط با  
نویسنده‌ی  
کتاب یک‌صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi

www.KetabeYek.com



من بالا از مجموعه‌ی **کتاب یک‌صفحه‌ای** و تالیف سیمهدی میرعظیمی برگزیده شده‌است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید.

**این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.**

کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و

از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.



## استقبال از ضرر

می‌کند و با مابقی پول عروسکی می‌خرد برای دخترش و کادویی برای همسرش.

می‌رود به شهر خودش به دخترش لبخند می‌زند و یک هفته به زن و بچه‌اش خوش می‌گذرد.

اگر او را اخراج کنم با دست خالی و بدون عروسک و کادو می‌رود. بدون لبخند بدون پول.

از فردا آن‌جاست. یک روز انگشتر زنش را می‌فروشد. روز بعد النگوی دخترش را. یک روز با همسرش دعوا می‌کند و فردایش به فرزندش سیلی می‌زند.

از فردا دیگر خانواده‌اش روی خوشی نمی‌بینند و برکت از کار ما هم می‌رود.

بگذار این روزها دعای آن زن بدرقه‌ی راه ما باشد و لبخند آن دختر چراغ خانه‌شان.

یادت باشد که در زندگی باید از خیلی فایده‌ها فرار کرد و از خیلی ضررها استقبال»

سرم را پایین انداختم و آدمم پایین. زیر درختی خوابیده بود. چهره‌ی زردش آرام بود.

از آن روز او را به شکل پدری بیمار و همسری درمانده می‌دیدم.

از آن روز روی کارهایش حساس نبودم. از آن روز روی رفتاری که با او انجام می‌دهم و وظیفه‌ای که در مقابلش دارم، آموزش‌هایی که باید می‌دید و باید ببیند حساس شده بودم.

از آن روز می‌دانستم که باید به استقبال خیلی ضررها رفت.

آن روز صبح هم ساعت نه و نیم از خواب بیدار شد و متفاوت با همه‌ی کارگران که ساعت هفت کارشان را آغاز می‌کردند دمپایی به‌پا و خش‌خش کنان رفت دنبال خرید نان تازه و صبحانه.

ساعت حدود ده و نیم بعد از صبحانه‌اش رفت پشت ساختمان و کم‌کم بوی دود مواد بلند شد.

صدای سلام بی‌حال صبح‌گاهی‌اش را ساعت ساعت حدود دوازده ظهر شنیدم.

آن سال مدیر پروژه‌ی یک مجتمع بودم در یکی از بندرها و معمولاً کارگران و استادکاران از شهرهای دیگر به آن‌جا می‌آمدند. جواب سلامش را دادم و او رفت برای رنگ‌آمیزی نرده‌ای که از ابتدای پروژه هنوز رنگ نشده بود. کاری که باید یک‌روزه تمام می‌شد و تا الان چهل روز طول کشیده بود.

هنوز قلم‌مو را که داخل قوطی رنگ خشک شده بود نشسته بود که صدای اذان بلند شد و او به بهانه‌ی ناهار دست از کار کشید و غیب شد.

بدجور روی حرکاتش حساس شده بودم و تحملش برایم سخت بود. رفتم سراغ رئیس پروژه و گفتم که از دستش خسته شده‌ام. گفتم این کارگر فقط برای ما هزینه دارد و کارایی‌اش صفر است.

لطفاً او را بفرستید برود. آقای رئیس لبخندی زد و گفت: «می‌دانی که او زن و بچه دارد؟ می‌دانی که دخترش شش ساله است؟ من هم می‌دانم که برای ما کارایی ندارد. اما او بیست و پنج روز این‌جاست و زن و فرزندش از دستش در امان هستند و وقتی می‌خواهد یک هفته سراغ خانواده برود حقوقش را می‌گیرد و قسمتی را صرف عملش





# کتاب یک صفحه‌ای



## حسین کشی

یادم می‌آید که گفت‌وگوی آن‌ها طولانی شد و بالاخره پدرم با استناد به ماده‌های قانونی ثابت کرد که کارش صحیح و اجرایی است.

اما کارمند از جا برخاست و گفت: «اختیار با من است و کار را انجام نمی‌دهم»

به این‌جا که رسید پدرم عینکش را جابه‌جا کرد و گفت: «هم‌شهری؛ حسین کشی آسونه ولی باید تاب زینب‌خوانی را هم داشته باشی» و کاغذی برداشت و شرح موقوف را به مدیر اداره نوشت و امضاء کرد: «احدی از مراجعین».

پی‌گیری چندین روز طول کشید. اما بالاخره به نتیجه رسید. کار انجام شد و کارمند توییح!

هر سال که محرم می‌آید بد نیست که نگاهی کنیم به اعمالمان.

نکند با قلم و زبانمان مشغول حسین کشی باشیم! نکند عملمان باعث نارضایتی صاحب این ماه با حُرمت شود.

آری گاهی حسین کشی ساده به نظر می‌رسد. مثل کاری که لشکریان ملعون کوفه طی یک‌روز انجام دادند.

اما زینب‌خوانی قرن‌ها دامان آنان را خواهد گرفت چنان‌که امروز هنوز این صدای حضرت زینب است که خاموش نشده و نخواهد شد.

کم‌کم مجالس حضرت سیدالشهدا برپا خواهد شد. زهی سعادت برای زنده نگاه دارندگان نام و یاد و فرهنگ حسینی.

پانزده‌شانزده ساله بودم که همراه پدرم به اداره‌ای مراجعه کردیم و کارمان افتاد به کارمندی که به هیچ صراطی مستقیم نبود.

در کار مراجعان سنگ می‌انداخت و به ماده و تبصره‌ی قانونی استناد می‌کرد.

پدر از در نصیحت وارد شد و به او گفت: «البته که باید به قانون پای‌بند باشیم و حتماً آن را رعایت کنیم اما به یاد داشته باش که قانون کور است و چشم بینای آن تویی. پس سعی کن وقتی قرار است کار مردم را انجام دهی خوب و با دقت نگاه کنی تا خدمتی از قلم نیفتد».

کارمند پاسخی نداد و سرش را به نشانه‌ی بی‌تفاوتی پایین انداخت و کاغذها را زیر و رو کرد.

هنوز نوبت ما نشده بود و یکی‌دو نفر دیگر پس از معطلی زیاد با کارمند کلنجار می‌رفتند. الآن که به آن‌روز فکر می‌کنم هنوز هم نمی‌توانم انگیزه‌ی آن کارمند را از کارشکنی و معطل کردن مردم بفهمم.

شاید مغرض بود شاید ناآگاه و شاید ظرفیت آن منصب و سمت را نداشت.

در هر حال روزانه تعدادی گره به گره‌های مردم اضافه می‌کرد. بالاخره نوبت به پدرم رسید. کارمند پرونده را گرفت و نگاهی فاتحانه به پدرم انداخت و گفت: «شما بودی که می‌خواستی به من قانون یاد بدهی؟»

پدرم سکوت کرد. مرد ادامه داد: «شما هم مشکل قانونی دارید و کارتان قابل انجام نیست»





# کتاب یک صفحه‌ای



## بی هوشی شعور

با خود می‌اندیشد که درس در ذهنش مورمور می‌کند. البته بی‌تردید همه از سر دل‌سوزی است. اما آن‌چه که باید خیلی مورد توجه قرار گیرد، نقش رسانه‌های جمعی در بی‌هوشی شعور اجتماعی است.

گاهی تلاش برای پررنگ سازی یک حقیقت آن قدر تکرار می‌شود که شعور جامعه خواب می‌رود و این بی‌هوشی و خواب خیلی خطرناک است.

یک موضوع فرهنگی یا اجتماعی آن قدر در رسانه‌ها تکرار می‌شود که مخاطب را دل‌زده می‌کند و مخاطب دل‌زده با شعور بی‌هوش همان کاری را می‌کند که نباید بکند.

افراد جامعه نسبت به فرهنگ و رسالت اجتماعی خود بی‌حس می‌شوند و با شعوری بی‌هوش می‌خواهند در اجتماع نقش‌آفرینی کنند.

این‌گاه است که می‌بینی برخی جوانان بی‌تفاوت و بعضی نوجوانان بی‌انگیزه شده‌اند.

تعدادی از دختران دیگر مثل قدیم پای‌بند سنت‌ها نیستند و برخی پسران خوی پهلوانی و جوان‌مردی را فراموش کرده‌اند.

بد نیست اگر مدیران و کاربران رسانه‌ها اعم از کوچک و بزرگ و حقیقی و مجازی از کارشناسان زبده‌ی رسانه و اطلاع‌رسانی بخواهند تا پیش نهند و ضمادی تجویز کنند تا مبادا این بی‌هوشی شعور سرایت کند و بی‌تفاوتی اجتماعی گسترش یابد.

یا به نشکنج و نشگون، خواب سهل‌انگاری از سر ما برپایند.

وقتی مدتی روی یک پهلوی می‌خوابیم حس می‌کنیم یک طرف بدنمان بی‌هوش شده و زمانی هم که یکی از دست‌انمان مدتی زیر بالش مانده باشد همین حس را داریم و می‌گوییم دستم خواب رفته.

تحمل خواب رفتن دست و پهلوی سخت است به‌ویژه اگر شروع کند به مورمور که گاهی اوقات آدم را کلافه می‌کند.

حالا چرا دست خواب می‌رود یا پهلوی بی‌حس و بی‌هوش می‌شود؟ وقتی دراز می‌کشیم دوست داریم دستمان را زیر بالش بگذاریم تا اندکی آرام شود و اتفاقاً آرام هم می‌شود ولی قبل از این که پیام آرامش به مغزمان برسد ما هفت تا پادشاه را در خواب دیده‌ایم و دست بیچاره زیر بالش هم‌چنان دارد آرام می‌شود!

آن قدر آرامش در گوشش تکرار می‌شود تا خواب می‌رود و بی‌حس می‌شود. دیگر نه آرامش را حس می‌کند نه ناآرامی را، چون بی‌هوش است.

گاهی با همین فرمول به سراغ فرزندمان می‌رویم و به او تذکر می‌دهیم که دستت را با آب و صابون بشوی.

بعد آن قدر آن را در گوشش تکرار می‌کنیم که گوشش خواب می‌رود و از اساس با دست شستن بیگانه می‌شود.

برخی معلم‌ها هم به همین صورت فکر بچه‌ها را خواب می‌کنند و ذهنشان را بی‌هوش.

پند و اندرز آن قدر تکرار می‌کنند که دانش‌آموز

